

سفید پهلوی هم می‌چینم . تا ببینید و بدانید که آدم میتواند بقمقرا برگردد و دوران جوانی را از سر بگیرد .

از فکرهای جنون‌آمیز خودم خنده‌ام گرفت اگرچه در آن گوشه و کنار چند خانواده هم سرگرم تفریح بودند ، ولی من خودم باید برای این جنون پنهانی بخندم این تفریح بخودم انحصار دارد .

یواش یواش از ارتفاع این تپه بسراشیمی آن دره کوچک سرازیر شدم . ای عجب ! آن تخته‌سنگ هنوز از جایش تکان نخورده و هنوز شاخه‌های فرو ریخته بیدمجنون سایه روشن بدیع خود را بر رویش می‌فلطاند .

هنوز آب این نهر کوچک مثل اشک عاشق روشن و روان است هنوز هم زریسف خوشگل است .

سرازیر شدم و تقریباً در آن سرازیری بطرف همان تخته‌سنگ . همان تخته‌سنگ که روزی شاهد عشق و آرزوی من بود ؛ همچون يك قلوبه سنگ غلطیدم . چه روزگاری بود راستی !

آدمیزاده را تماشا کنید که چه جور دردنیای حوادث شنا میکند ، چه جور دست و پا میزند . پیش می‌رود . پس می‌آید . یکمرتبه فرو می‌رود و به نفس نفس می‌افتد و جان بلب می‌آورد ولی دوباره زندگی را تجدید می‌کند .

آرام آرام نیمه‌جانش را بسطح اقیانوس میکشاند و بار دیگر چشم بنور آفتاب و آب بهوای آزاد می‌کشد .

آن دره کوچک و آن سایه روشنهای قشنگ که زیر آملها و سبزه‌ها و بیدها و نقش و نگار گذاشته بودند ، جوانی مرا تجدید کرد . خاطرات گذشته ام را برگردانیدای عشق و اشتیاق من دوباره زنده شوید و زنده‌ام سازید آهی کشیدم و بیاد آن نیمه روزی که داشتم شعر می‌ساختم و زمزمه می‌کردم برای خودم برای دل خودم لب بر زمزمه کشودم .

«ای آرزوی من ای یگانه»

با این شعرها آهنگ « بنشینم و صبر پیش گیرم » پیش خود سرگرم بودم که ناگهان دوتا بازوی گرم و لطیف از پشت سر برگردنم افتاد و پنجه‌های ظریفی که از شکوفه‌های بهاری لطیف و عطر ر بوده بودند ، چشمانم را بستند :

اگر گفتمی که من کیستم ؟ اگر گفتمی ؟ اوه در هشت نه سال پیش ، در همین زریسف من این صدای آشنا را از دهان دختری ناشناس شنیدم .

ناشناس ، بلکه ناشناس ؛ بلکه یگانه ای که آشنا شد و دوباره سر پیگانگی گرفت . این دست و پنجه نبود که بچشمانم فشار لذت بخش میداد ، این دو تا شعله برق بود که مغز اعصاب و رگ پیوندم را در برق فرو برده بود .
من آتش گرفتم . من شعله کشیدم یک باره همه چیز بخاطرم برگشت و همه چیز از خاطرم رفت .

جوانی هشت سال پیش برگشت و عشق هشت سال پیش تجدید شد .
آن یگانه دیوانه و دیوانه کننده که در هفت هشت سال پیش عشق و آرزوی من بود ، دوباره از آسمان ها بزمین آمد و بر جان من بال سعادت گشود :

آنچه از دست همین یگانه کشیده بودم ، همه از خاطرم رفتند ، ایوای بر من چه فراموش کارم .
دیوانه وار به عقب برگشتم و تارختم فکر کنم ، در آغوش یگانه غرق شده بودم .

در آن مستی شگرف که دنیا را از یادم برده بود شنیدم یگانه گفت .
دستی که از فراق تومی کوفتم بسر باور نداشتم که بگردن در آرم
دوباره یگانه مرا ربود . مرا ربود . ربود و برد و از این دنیا . آری
از این دنیا بدرم برد .

بازگشت

معا که در جریان است . بخودم اجازه داده اند که همه جا بدنیال
جریان معا که بروم .

منکه میدانستم دامن جمال و احسان دو تائی بخون کریم ماهانی آلوده
است ولی نمیدانستم چه شده که ایندو نفر باهم ارتباط پیدا کرده اند .

احسان و جمال در کجا باهم آشنا شده اند چطور باهم تبانی کرده اند نفع
مشترک این دو جوان جنایتکار که این یکی در کرمان و آن یکی در تهران بسر
میبرده چه جوری تأمین شده است . تهران کجا و کرمان کجا ، احسان خیلی
« یقر » و سرسخت بود ولی جمال شل و ول همه چیز را بروز داد .

جمال گفت که من و فراری باهم در قالی بافی آقای ... کار می کردیم
هر دو عضو دفتر محاسبات بودیم و هر دو دختر ارباب کارخانه را دوست میداشتیم
ولی نمیدانم چه شد که این پسرک ماهانی دل یگانه را ربود و باوی بیشتر گرم
گرفت عشقی گفتند و حسدی گفتند . من حسودی کردم و ماجرای عشق یگانه را

پدر یگانه گفتم و چنان کار و بار را جور کردم که نامه پسر به دست آقا افتاد و قضیه بطرد و تبعید فراری خاتمه پیدا کرد .

فکر کردم که قضیه "بهمینجا خاتمه یافت و من بعد از فراری بر قلب یگانه حکومت خواهم کرد . اما افسوس رئیس دادگاه پرسید :

- مگر دختر بشما روی خوش نشان میداد ؟

- بله آقای رئیس بخدا . من عکسش را داشتم . نامه اش را داشتم . مگر میشود که یک مرد دنبال دختری بیفتد و تا پای جان بیایش استقامت بخرج دهد . اگر عکس و نامه اش را جبراً از جیبم در نیاورده بودند، در همین محکمه نشانتان میدادم .

- خوب بعد ؟

- بعد از این دیدم که دختر کرا تحت نظر گرفتند و نمیگذارند سایه اش را حتی آفتاب ببیند ، چاره نداشتم طاقت گرفتم و صبر کردم تا بالاخره روزی شاهد سعادت بمن رو کند و چشمم برویش بیفتد . صبر کردم اما چه زود از تلخی و فشار صبر بستوه آمدم . دلی بدریا زدم و یگانه را از پدرش خواستگاری کردم .

پیدا بود که ایندعا مستجاب نیست ولی من چاره ای جز خواستگاری نداشتم گفتم آقا مرا بفلامی بپذیرید . من دختر شمارا دوست دارم . آقا ابتدا خندید و کمی مسخره ام کرد و بعد که دید از رونمیروم . سر من داد و فریاد کشید بداد و فریاد و بدوبی راه قناعت نکرد و دوسه تاسیلی جانانه بسرو گوش من نواخت .

- نمك بحرام . این آتشها همه از گورتو بلند میشود . مرا و دخترم را رسوا کردی و آن پسره نجیب را هم از راه پدر بردی . پدر سوخته ! بد ذات !

فریاد کشیدم چرا میزنید ؟ چرا بد می گوئید .

عکس دختر شما توی کیف من است ، من کاغذش را دارم . بخط خودش ، باهضای خودش ، من این نامه ها را میدهم کلیشه کنند و چاپ کنند تا همه بدانند که شما بی جهت مرا پدر سوخته و بد ذات مینامید .

از این حرفها اوقات ارباب بیشتر تلخ شد و داد مرا خوا بانند و تا خوردم بخوردم دادند . دستی توی جیب من فرورفت و کیف بغلم را بیرون آورد از بغت بدم دو تا نامه و یک قطعه عکس یگانه یعنی هرچه داشتم همه توی

آن کیف بود .

عکس و نامه را از لایش در آوردند و در باره کیف انوی جیبم گذاشتند .

وقتی که من بهوش و حال آمدم و دست بجیب بغلم بردم تازه فهمیدم چه بلا ب سرم آمده است بخدا یکپارچه آتش شدم .

آتش عشق و آتش انتقام از دو طرف قلبم شعله کشیدند ، گفتم هر طور شده باید یگانه را از دست پدرش در بیاورم و بهر قیمتی تمام میشود از پدرش انتقام بگیرم حالا که بد ذات و پدر سوخته ام درست و حسابی باشم .

فکر کردم ، فکر فراوان ، آقای رئیس یک هفته همه شب تا صبح بیدار بودم تا بالاخره راه خود را یافتم ، راهی که بتواند مرا به هدفم رهبری کند . رفتم بهلوی یکی از این کاغذ نویس های دم پستخانه و یک گزارش پر از خوف و خطر دیکته کردم و بی اسم و امضاء با اداره آگاهی شهر بانی تهران فرستادم و بعد يك گزارش دیگر بخط و املاي دیگر و بعد یکی دیگر .

هنوز ماه ب سر نیامده دستور توقیف ارباب از تهران رسید .

شهر بانی کل کشور از تهران بشهر بانی کرمان دستور داد که این موجود خطرناک را توقیف کنند و چنان این توقیف مبهم و مخوف بود که رئیس نظمیہ را تا چند روز دچار سرگیجه کرده بود . یعنی چه این چه دستوریست ؟ اگر چه شهر بانی کرمان میدانست که اینمرد عمری را در کرمان با شرافت و مناعت گذرانیده و عضو يك دودمان محترم و متشخص است ، ولی آن کدام جگر و جرأت است که بتواند با سر پاس مختار یکی بدو کند .

دیگر چه بگویم که چه کردند . چگونه يك خانواده آرام و آسوده ، ناگهانی دچار تشنج شد . چگونه شیرازه امور چند دودمان و چند کارخانه از هم گسیخت .

دل سوخت بخدا دل خودم سوخت . هرگز انتظار نداشتم که يك جرعه ناچیز آکشی بدینشور و شر بر پا کند .

آقای رئیس خدا میداند که من میدانستم چه خواهند کرد .

بالاخره ارباب را بردند و بدنیاال ارباب خانواده اش هم رو بتهران گذاشتند . همه رفتند یگانه هم رفت .

تازه فهمیدم که بدغلطی کردم . در میان قوم و خویش و دوست و آشناو هر کس که داشتم حتی توی محرم ترین دوستان من هیچکس نمیدانست این آتش از کور من بلند شده است . من از هوش یگانه حیرت کردم . در آن روز که مثل

اسرا داشتند کرمان را ترك می گفتند دم گاراژ چشمان قشنگش را بچشم من دوخت . دهان خوش تر کبیش هم جنبید هر چه گفت آهسته گفت ولی من فهمیدم که چه می گوید یگانه بمن گفت ای پدر سوخته !

یگانه اسم مرا جان نثار گذاشته بود همیشه مرا با اسم جان نثار صدا می کرد در اینموقع که می خواست کرمان را ترك کند گفت ای پدر سوخته این بود معنی جان نثاری تو؟ قلبم لرزید ترسیدم که یکمرتبه «ورجلا» بزند و جلو بیاید و مرا هم «لو» بدهد . می دانستم . حرفش برودارد میتواند گیرم بیندازد ولی خاموش ماند . دندان بجگر گذاشته توی انومبیل جا گرفت .

امید من دیگر از یگانه بریده شد زیرا فکر میکردم این دختر مردی را که زیر خرمن هستی چند خانواده محترم کبریت بکشد دوست نخواهد داشت اما چندان هم نومید نبودم .

پر تو امیدی که قلبم را روشن میساخت از کانون جوانمردی و «ای برالی ته» یگانه میدرخشید .

این دختر خیلی لوطی بود . میتوانست کوهی را بکاهی ببخشد ، یگانه خیلی مردصفت و جنتلمن و آقامنش بود .

گفتم که خوب اگر کوه بگوه نمیرسد آدم بآدم خواهد رسید . این نیست که روزی همین یگانه را ببینم و بنشینم و در حقش کار خوبی انجام بدهم و آنوقت مرا ببخشد و دوستم بدارد .

میان بیم و امید در کرمان بسر میبردیم وقتی بفکر این بودم که دست و پا کنم و بهران بروم و در آنجا مقدمات را جورى جور کنم که بوصول محبوبم برسم .

ناگهان خبر ازدواج یگانه را با فراری شنیدم .

شنیدم که یگانه پشت پایبهمه چیز و بهمه کس زدورفت و با این پسرولات عروسی کرد .

این خبری نبود که بگوشم رسیده بود این آسمانی بود که روی سرم خراب شده بود .

گفتم نامردم اگر کار این دو نفر را برهم نزنم نامردم اگر بگذارم آب خوش از گلوی این دو نفر پائین برود . نامردم اگر شاهد این عروسی را تلخ تر و ناگوارتر از عزا بکامشان نریزم .

پاشدم و پول و پوله هر چه داشتم برداشتم و دنیاالشان برافا تمام .

ما بازاری هستیم آقا، سروکار ما در کرمان با بازار بود و بتهران که رخت کشیدم باز هم روی بازار گذاشتم، خدایا در دومین و سومین روزی که بتهران رسیدم چشمم باین احسان افتاد.

احسان بمن احسان کرد و مرا به تجارتخانه خودشان برد و در باره فرش و قالی و خرما و این چیزها با من صحبت کرد. از من خوشش آمد و گفت خیال دارد در کرمان شعبه‌ای باز کند و مرا بسمت منشی و نماینده مخصوص خود در آن تجارتخانه بگذارد.

از آنجائیکه احسان بمن احسان کرده بود من هم خواستم در حقش احسان کنم. جزای خوبی خوب است. مگر نه؟

من که چیزی نداشتم باین آقا تقدیم بدارم فقط يك انگه قالیچه اعلای کرمانی با خودم آورده بودم تا روز مبادا بدادم برسد. دلی بدم یا زدم و این قالیچه را لای بغچه پیچیدم و در تجارتخانه تقدیم کردم.

«احسان» خان از این هدیه خوشش آمد و در برابر امتناع و سماجت من بالاخره چند قطعه اسکناس پنجاه تومانی بمن داد یعنی بمن قبولاند، این قالیچه کارخانه ارباب بود.

قالیچه را زیر و رو کرد و تعریف کرد و من هم از کارخانه بافنده آن تعریف کردم و در ضمن بالحن بیگانه منشی گفتم افسوس که دیگر این کارخانه کار نمیکند.

احسان با هول و هراس پرسید چرا؟

- بیچاره ارباب کارخانه، ارباب را شهر بانی بگناه مخالفت با دولت وقت متهم کرد داد بدستش دستبند زدند و از کرمان بتهران آوردندش حالاهم بینوا در زندان قصر زندانی است. پیدا است که دیگر کارخانه بکار نخواهد بود.

- ای عجب، حیف نبود؟

وقتی که اسم ارباب را بزبان آوردم احسان فریاد کشید.

- آه می شناسم. راستی که مایه تاسف است.

در این هنگام من مثل يك جاسوس زاغ سیاه بیگانه و فراری را چوب می زدم.

میدانستم کجا میروند، چکار میکنند.

میدانستم مادر و دایمی بیگانه اسم این دختر را از سچل خانوادگی خودشان

محو کرده اند .

میدانستم که فراری از شغل اداری خودش هم بر کنار شده و این در و آزد در عقب نان میگردد .

اینهارا میدانستم ولی نمیدانستم که یکباره همکار گمنام من سری از میان سرها بیرون خواهد کشید و برای خود آدمی خواهد شد .

باهمین احسان پای رادیو نشسته بودیم .

احسان از يك خواننده کرمانی تعریف کرده و گفت :

امیدانی این پسر چه محشر میکند اسمش را بر زبان آورد . گفتم آه!

در همین هنگام آهنگ دلپذیرش از موج های رادیو بلند شد . گوش دادم و دیدم راست راستی محشر میکند و برای اینکه احسان را در جریان معرمانه تری بگذارم قصه یگانه را با این فراری تعریف کردم و تا می توانستم از یگانه داد سخن دادم .

آنقدر از یگانه تعریف کردم که من و احسان هر دو به غش و ضعف

افتادیم .

احسان نگاهی بمن کرد . يك نگاه عمیق . يك نگاه معنی دار و گفت که

میخواهی لقمه را از دهن پسر در بیاورم و توی دهان تو بگذارم .

- بمن چه .

- نه . بتو خیلی مربوط است . می بینم که داری در هوای ایندختره

میمیری میدانم که دوستش داری .

خواستم باز هم کتمان کنم ولی جلوی مرا گرفت و در برابر کرمانی بازی

من تهرانی بازی در آورد .

- من بچه تهرانم . سر من کلاه نمیرود . من در اشکهای چشم تو خط قلب

ترا میخواهم بمن دروغ نگو . بمن راه بده تا با این بارو تماس بگیرم و کاری

صورت بدهم که حظ کنی . گریه ام گرفت و جلو رفتم دست احسان را بیوسم

دستش را عقب کشید و صورت مرا بوسید .

- داداش گریه نکن حرف بزن . برای من از اخلاق و فکر و تربیت و

معاشرت ایندو نفر حرف بزن تا به هدف نزدیک شویم گریه که فایده ای ندارد

تا آنجا که فراری و یگانه را میشناختم و تا آنجا که از معاشرت ایندو نفر با

هم اطلاع داشتم با احسان گزارش دادم و روشنش کردم و بعد گفتم این پسر

نامزدی هم در ماهان دارد اسم نامزدش «زری» است « دختر سبزه سبزه »

و بانگ و خوبست احسان در فکر عمیقی فرورفت و آنوقت گفت بسیار خوب کاری میکنم که تا آخر این هفته با فراری و یگانه دوست صمیمی باشم ،

ماجرای کریم

جمال در حضور قضات پرده از اسرار قتل کریم برداشت .

... احسان دست و پادار بود . هم خوشگل بود و هم پولدار بود و هم دل آنرا داشت که پول خرج کند . یک چنین آدم چرابی دست و پا باشد .

من دورا دور شاهد جریان این دوستی مسموم بودم . من میدیدم که احسان دمبدم خودش را با این زن و شوهر جوان نزدیک میکند و بنام این نزدیکی و صمیمیت سعی میکند میان یگانه و فراری پرده نفاق بیامیزد .

بهاوی فراری که مینشت از هنرش تعریف میکرد و از ذوق و شوق

دختران هنر دوست تهران تعریف میکرد و بوسیله دوست و آشنای خود

نامه های عاشقانه جعل میکرد و برای فراری میفرستاد و وقتی با یگانه خلوت

میکرد این جریان را بحساب خیانت فراری میگذاشت و ویرایک پسر دگری

وسر بهوا و بیوفا جلو میداد . احسان پیش یگانه اسم زری را برد و مطابق

مدلی که من بدستش داده بودم از چشم سیاه و رنگ سبزه و نمک سیما

و حالت نگاهش سخنها گفت و آنوقت گفت فراری برای من نامزدش را اینچور

شاعرانه نقاشی کرده و نمیدانی چه جور دلش بهوای زری پرمیزند .

توی همین حرفها ، حدیث عشق و آرزو خندی خود را پیش می کشید و

و عده ها میداد ، نویدها میداد قلب و عشق و مال و منال را به یگانه اهدا

می کرد و سر بخاک دامش می گذاشت . در اینموقع مادر فراری مرد من

با احسان گفتم که مادر بارو مرده و بعد بدستور احسان آن نامه و از قول زری

بفراری نوشتم .

من میدانستم که زری بعد از فراری ابتدا نامزد کریم شد و بعد هم آن

مردك عقدش کرد .

اینرا میدانستم و با احسان گفته بودم ولی طفلک فراری مادر مرده نه از

مردك مادرش و نه از عقد دختردائیش از هیچکدام خبر نداشت .

احسان بمن قول داده بود که یگانه را از فراری طلاق بگیرد و دستش

را توی دست من بگذارد ولی میدیدم که عملا زیر قولش زده و پشت سر هم

و عده میدهد .

آن شب که باید نقشه اساسی خودمان را طرح کنیم برای من شب عجیبی

بود من و احسان آن شب را تا سحر بیداری گذرانیده بودم .

اساساً من از تهران بکرمان و از کرمان به ماهان رفتم که کریم را
از میان بردارم . منتها باید آنقدر صبر کنم که فراری بخاطر مرك مادر و
تسلای نامزدش بماهان بیاید و بعد وظیفه ام را پبایان برسانم .

نامه زری یعنی این نامه مجعول کارش را کرد . آنطور که باید و شاید
مهر فرار را از دل یگانه کند و بر یگانه مسلم شده بود که فراری دیگر برای
همیشه از کنار وی فرار کرده و به آغوش زری افتاده است .

من خوشدل بودم که این قلب صاحب مرده را بدست خواهم آورد .
من کاری خواهم کرد که تا ابد دست و بال فراری بند شود و بعد خودم توسن
آرزو را دلخواه جولان خواهم داد .

بار دیگر احسان بمن وعده وفاداری داده و مرا بسمت کرمان فرستاد
نقشه شوم ما با همان دقت که طرح شده بود همچنان بادقت اجرا شد .
کریمك بی سرو صدا بخون غلطید و خونسهم دامان فرار را آلوده
ساخت .

به احسان تلگراف کردم : «تبريك» ولی وی در پاسخ من نامه ای
فرستاد .

احسان در نامه خود از زرنگی و صمیمیت و وفای من تمجید کرد و آنوقت
نوشت که نگذار «زری از دست تر در برود . این زری هلوی پخته ایست که خوب
میشود قورتش داد .»

نیست که من پیش این رفیق نارفیق از زری تعریف کرده بودم ، از
فرصت استفاده کرد و مصلحت دید سرم را با این دختر گرم کند و خودش مستبدانه
بر قلب یگانه حکومت کند .

فکری کردم و دست احسان را خواندم اما دیدم این لقمه هم بد لقمه ای
نیست زری هم برای خود لقمه دلربائی است . بقول احسان يك هلوی پخته است .
یکی اینکه دوشیزه است ، چون هنوز با کریم عروسی نکرده بود و دیگر
اینکه با من بساز تراست .

من یگانه را می شناختم و میدانستم که این جان متمرّد بمن تنها اکتفا
نخواهد کرد .

آن یگانه که در کرمان بسر میبرد و راحت نبود حالا که تهران را
دیده و محیط ناراحت و ناراحت کننده تهران را زیر پا گذاشته چه طور سر
بیالین من میگنارد ، پس زری از همه چیز برای من عزیزتر است . برای اینکه

بسا تراست .

در پاسخ احسان گفتم که خدا برای ما ساخته و ایندوتا نعمت را از آسمان بخاطر ما فرستاده است ، خدا رضا بوده که مادوتا برادر بر سرزن باهم دعوا کنیم . یگانه را بتوداده وزری را بمن بخشیده است . قبول داری یانه ؟ یایگانه خوش باش .

آقای رئیس ، من بقسمت خودراضی بودم ولی احسان راضی نبود . این احسان بود که مثل آن «خر بنده چشم بیمار همه افکنده» چشم بزری منهم انداخت و کار ما را باینچار سانید . هم دست و بال من وهم دست و بال خودش را بند کرد و گرنه .
در اینجا جمال آب دهان را قورت داد و گفت .

نه ، خدا می خواست که این پیش آمده ها بوجود بیاید و خون ناحق کریم گریبان ما را بگیرد . خدا می خواست که ما بجزای اعمال خود برسیم . حق بالاخره حق است .



برای من که دوباره سر بمستی و بی پروائی گذاشته بودم این جریان چندان چنگی بدل نمیزد .
من دوباره باغوش یگانه افتاده بودم و احساس میکردم که لحظه لحظه آتش عشقش دردم بلندتر و بالاتر شعله میگیرد .

یگانه هم تازه بقدر گرانبهای من پی برده بود . زیرا احسان خودش را موجودی آن طور ملامون و منحوس و پست و فرومایه که هرگز انتظارش را نداشت یافته بود . یگانه قسم میخورد که طی ایندوره فراق دلش پیش من وجانش در آرزوی من بود . دفتر یادداشتش را بمن نشان داد . دیدم راست میگوید . حتی یادداشت کهنه ایراجلوی من باز کرد که دیدم محبوب من خاطرات محبت ما را در طلبیه آشنائی هنوز فراموش نکرده است .

آروز روز دو شنبه بود ، تقریباً نخستین روزی بود که یگانه را دیده بودم . چه روزی بود چه بگویم . چه بگویم که آروز چه بود . وی در آروز مسخرگی کرد و توی دفتر یادداشتش نوشت .
«نخستین و آخرین جلسه شورای عالی کار» این جمله شوخی آمیز را وی در دفتر خاطر آتش یادداشت کرده بود .

حالا که پس از چندین سال چشمم باین چند کلمه افتاده دوبار شور و شر

چندین سال پیش در جانم موج میزند ، می بینم هنوز هم این یگانه متمر دن از راحت را دوست میدارم .

آری هنوز هم دوستش میدارم . و بدین ترتیب به عشق نخستین برگشته بودم . عشق نخستین من عشق یگانه من بود .

نخستین عشق در زندگی آدمیزاده نخستین برق تبسم بروی جوانی و نخستین قطره اشک بر سبزه های حیات است .

اینجاست که آدم نمی تواند فراموشش کند . نمی تواند از یادش بیبرد خاطرات این عشق را بارنگ خون بر کفن ما نوشته اند .

این بود باز گشت من ولی خدایا .. چه خواهد شد ؟ آیا چه خواهد شد ؟

باز هم تهران

احسان و جمال در دادگاه کرمان محکوم شدند ولی و کلای مدافع این دو محکوم دست و پا کردند و قرار را بر این گذاشتند که پرونده این دو کما در تهران بتمیز برود .

احسان مسبب جرم شناخته شده بود ولی جمال که شخصاً کریم ماهانی را از پا در آورده بود مباشر جرم بود

هر دو میدانستند و حتی بخودشان هم حالی شده بود که محکوم هستند و باید کیفر ببینند و از طرف تمیز هم راه نجات مسدود است .

مهمنا با امید اینکه در شهر شلوغ تهران بتوانند بر سر این پرونده بلائی بیاورند کارشان را بازور زو به تهران انداختند .

فکر کردم که اگر خودم بدنبال ماجرا نیاشم و خودم همه چا عقبشان را نگیرم کار من نیه تمام خواهد ماند و شاید هم رشته های من پنبه شوند .

حکومت پول حکومت مقتدر است . احسان مردی پولدار است . همین که پایش به تهران برسد سیل سکه و اسکناس از بازار بدیوان عدالت

سرازیر خواهد شد و آنوقت خون کریم که هیچ خون هفتاد و پنج مریسل هم اگر در میان باشد از میان خواهد رفت . یگانه سفر تهران رضا نمیداد میگفت

که در همین کرمان میمانیم و همین جا کار میکنیم و در همین سرزمین که عشق و جوانی خودمانرا آغاز کرده ایم عمرمانرا هم بسر میرسانیم .

یگانه از طهران میترسید . از مادرش و دایه های خودش هر اس داشت زیرا دیگر جای عنبر خراهی نگذاشته بود . یگانه از طهران بدیده بود .

از طهران گول خورده بود ، این بود که طهران را دوست نمیداشت و میگفت

با از کرمان بیرون نمیگذارم .

نزدیک چهارپنج هزار تومان از بقایای پولی که آقای دال بمن داده بود مانده بود . با این پول اگرچه خیلی کم بود میتوانستم سرمایه ای تهیه به بینم و دست بکسب و کاری بزنم .

یگانه گفت که عزیزم ، این چه اصراریست که بخاطر طهران نشان

میدهی .

چه عشقی است که بتهران داری . میدانم که هنوز چشمت بدنبال مهوش است ولی بدان که دیگر ترا بدختران تهران پس نمیدهم .

دیگر مهوش دال رنگ ترا نخواهد دید ، آرزوی تو برای وی آرزوست دوباره حواس این موجود ناراحت پرت شده بود . باز هم آن سوء ظن شگرف که از تلقین احسان نسبت بمن در خاطر داشت بخاطرش بازگشت ولی من برایش همه چیز را تعریف کردم توضیح دادم که من بدنبال مهوش نمیروم . دیدیکه نامه اش را باچه لحنی جواب دادم . لحن من در پاسخ نامه مهوش صد درصد منفی بود .

دیگر چه نگرانی داری .

– نگرانی ندارم ولی توجه عطشی برای طهران داری میخواهی بروی چکار زود باش بگو .

– من تا ایندو حرامزاده را پسزایشان نرسانیده ام آسوده نمی نشینم . از شما چه پنهان که یگانه بازبان بی زبانی برای احسان و جمال بسوزی کرد ولی دلسوزیش مزه دفاع را میداد .

دود از مغزم بلند شد تقریباً فریاد کشیدم که هنوز هم توبه نمیکنی هنوز هم نمیخواهی دل از هوسبازی خود برداری باز هم داری فریب میدهی .
باشدم که از در اطاق مهمانخانه بیرون بیایم یگانه جلو دوید ، جلو دوید و آمد جلوی مرا گرفت .

قامت رعنائش در میان دوانکه در مثل سرو ناز شیراز راها را بروی من بست چشم بچشمان من دوخت . نگاهش خونهای قلب مرا به آتش دو قطره اشک روشنتر از دو گوهر شب چراغ از لای پلکهای دلفریبش درخشید و طاققت مرا طاق کرد . بی آنکه لب از لب وا کند تسخیرم کرد .

روح از تنم پرزد . قلبم از کار ایستاد خواستم بیایم بیفتم ولی آغوشش را بروی من گشود .

باهم برگشتیم ، گفتم ای عزیز من ، چرا بر من رحم نمیکنی ؟ عزیزم چاره‌ای ندارم باید حتماً بطهران برگردم این سفر برای من حتمی است برای من حیاتیست یگانه گفتم منکه حرفی نزده ام منکه چیزی نگفتم من در اختیار تو ، برای تو ، من مال تو هستم و از تو اطاعت میکنم .

- بین یگانه من ، اگر دوست نداری که دوباره طر را ببینی بین تو نیا . بمن يك ماهه مهلت بده که بروم و قرار کارم را بگذارم و جریان این معا که را ردیف کنم و دوباره برگردم !
- نه من دیگر ترا تنها نخواهم گذاشت .

من با تو خواهم آمد . همه جا ، حتی در قبر هم ترا تنها نمیگذارم من جرأت نمیکنم که ترا تنها بتهران بفرستم . همان يك سفر بس بود .
فردای آنروز ، نه پس فردا من و یگانه کرمان را بجزم تهران ترك گفتیم .



بمن خیلی خوش گذشت ، من تا آن وقت با یگانه سفر نرفته بودم آن قدر که این موجود عزیز در خانه دلنواز و محبوب و مهربان است صدچندان در سفر محبت و دلنوازی دارد .

چه خوش گذشت ، چه خوب بود ، اتومبیل در اختیار ما بود . بهر جای سبز و شاداب که میرسیدیم درنگ میکردیم . از جوی آب و صفای سبزه و سایه درخت‌ها و لطف طبیعت لذت میبردیم .

یگانه گل بود و من بلبل بودم ، یگانه غزال میشد و سر بکوه و دشت میگذاشت . یگانه قمری میشد و قناری میشد و توی بیشه‌ها پر میزد و لای شاخه‌ها و برگها پنهان میشد .

چه بگویم آن دو شب را که در اصفهان بسر بردیم باچه کیف و حفظ و لذتی بروز رسانیدیم .

بالاخره در انتهای هفت روز سیر و سیاحت و تمتع و تنعم بتهران برگشتیم . در خیابان تبر دوتا اتاق اجاره کردیم و یگانه امرادر آنجا منزل نام و خودم بسراغ آقای دال رفتم .

ابتدا بدفتر و کالت آقای دان سری رُدم . دوست میداشتم که تنها آقای دال را بینم و حتی المقدور از دیدار خانواده اش خودداری کنم .

از مهوش نمیپرسیدم زیرا ایندختر دختری نبود که بتواند مرا از چنگ

یگانه در ببرد ولی هر چه بود دل شکسته بود . من بدل شکسته اش فکر
میکردم و نمیخندم استم دوباره مرا ببیند و آتش پنهان عشقش زبانه بزند و مرا
هم بزم تازه ای ببندد .

تا چشم و کیل مدافع من بمن افتاد ، بازوهایش را بروی من باز کرد .
مرا بسینه اش فشرد و گفت آفرین بر تو ای پسر رشید .

آقای دال از کار من بی نهایت راضی بود . اینطور که من جریبان و ماجرا
را به راه کرده ام و مفت و مسلم حریف را بزانو در آورده ام بمقیده این آقا
کار يك و کیل زبردست و حتی شاهکار يك کار آگاه قوی پنجه بود .

آقای دال مرا کشان کشان بخانه برد هر چه تعارف کردم و امتناع کردم
و حتی قسم هم دادم نشد که نشد . مگر نه این بود که خانه این آقا خانه سعادت
من بود .

خداوند . من که نمیتوانستم پرده از روی حقیقت بردارم . گفتم هر
چه ناداباد . بخانه سعادتتم رفتم ، خانم دال با همان مهر مادرانه که نسبت
بمن داشت مرا گرفت و با تفاق خودش برد و بچه هارا یکی یکی صدا کرد .

مپوش نبود . مپوش بخانه عمه اش رفته بود . خدا را شکر گفتم که
مپوش معصوم را ندیدم و چشم بسیمای مهربانش نیبنداختم تا شرمنده باشم .
من پیش آقای دال و خانمش اعتراف کردم که هنوز هم یگانه را دوست
میدارم و گفتم که با هم بتهران برگشتیم .

از اعتراف خود جلوی اینخانم و این آقا با کی نداشتم ولی خدا خدا
میکردم که مپوش مرا ببیند و از دهان من اینسخن تلخ تر را از زهر مار رانشنود .
ناگهان طنین نفس نفس موجودیکه آتش در سینه و آب در دیده داشت مرا
بعقب برگردانید این مپوش مهربان من بود که از راه برگشته بود .

تا مرا دید سرخ شد و سیاه شد و بعد رنگ از چهره قشنگش پرید . رنگ
مپوش هم رنگ ماه شده بود .

باشدم و سلام کردم و جلو رفتم . پنجه های کوچولو و ظریفش در میان
انگشتان من مثل یخ سرد و افسرده بودند .

پایه مسخرگی و شوخی و خنده را گذاشتم و سعی بسیار کردم که باشعبده
بازی پدر و مادرش را از خیالهای ناجور برگردانم ولی میسر نبود .

آقا و خانم هر دو بدختر جوانشان خیره شده بودند . دیدم که پس از
چند لحظه نگاه معنی دار بهم بهم دیگر انداختند .

اگرچه مهوش هم بر اعصابش مسلط شد و خندید ولی قدری دیر شده بود. پدر و مادرش همچنان بروی همدیگر خیره مینگرستند و من طوری گیج شده بودم که نمیدانستم چکار کنم.

پیش از اینکه مهوش بیاید آقا و خانم بامن خیلی گرم گرفته بودند. بنای ماهم این بود که تا پاسی از شب پهلویشان بمانم ولی حالانه خودم و نه میزبانم هیچکدام نمیخواهیم خیلی زیاد همدیگر را ببینیم. کمی هم نشستم و خدا حافظی کردم.

دم در به آقای دال گفتم که بد از این همدیگر را در دفتر و کالت ملاقات خواهیم کرد.

آقای دال هم پذیرفت. حتی تعارف هم نکرد که بخانه ایشان بروم برای منکه یگانه را داشتم این تلخی و سردی اهمیتی نداشت.

یگانه، یگانه من تک و تنها توی اطاق نشسته و چشم بر راه من بود. رای اینکه حوصله اش سر نرود، با چند تا مجله هفتگی سرگرم بود ولی چه سرگرمی.

سعی بسیار کرد که آشفتهگی خاطرش را از من پنهان کند. بروی من خندید. بوسم کرد.

از کاروبارم پرسید ولی پیدا بود که خیلی ناراحت است.

من همه چیز را برایش تعریف کردم، چون زیر کاسه نیم کاسه ای نبود ابا نداشتم که گزارش را با صداقت و امانت بگویش برسانم.

حتی گفتم که مهوش راهم دیدم. ابتدا در خانه نبود ولی بعد آمد و نشستیم و گفتیم و برخاستیم. من همه چیز را برایش گفتم تا نکند ده دوباره ماجرای سفر ماهان و نامه زری و این حرفها جلو بیاید.

اما این اعترافات و گزارشها و درویش منشی ها پدرش دو انمیلاد، مثل اینکه دلش میخواست مرا ببخشد. چرا بخشش! منم که گناهی نکرده

بودم تا مستحق بخشش وی باشم. باید بگویم دل یگانه نمیخواست که زندگی من با وی محبت آمیز و صمیمانه باشد. اخیرا اینطور شده بود اصرار می

ورزید که بر ایم گناه بتراشد و این گناه رانه ببخشد و نه مکافات کند اصراری میورزید که بگوید تو دوستم نداری و اصرار میورمانه ای بکار من برد که

عشق ما از هر قید و بند برای همیشه آزاد بماند! گوش می کنید چه میگویم؟ میخواهم بگویم یگانه برای من گناه میتراشید تا راه را برای گناه خود

همواره کند.

بمن تهمت خیانت میزد تا اگر خودش خیانت کرد من حرفی نداشته باشم از شما چه پنهان که رضا میداد شب و روز من در کنار زنان هرزه و مسموم کاباره ها بگذرد تا اگر ژیکولوهای بالای شهر رازیر پنجره اتاقتش دیدم / اخم نکنم یا بقول خودش «نجسی» نکنم.
بر من منت میگذاشت.

- بین چه خوبم آزادت میگذارم که هرچه دلت می خواهد و از دستت برمیاید خودداری نکنی آزادی که خوش باشی آزاد آزاد بین چه مهر بانم .

اما من این مهر بانمیخواستم زیرا امیدانستم این معنی عشق و دوستی نیست

خدا میداند که من از این بابت چقدر رنج میبردم ولی دندان بر جگر گذاشته بودم تا او برنج نرونی من بی نبرد. و بگذارید برای شما بگویم که من و بیگانه در فصل دوم زندگی خود دیگر ازدواجمان را تجدید نکرده بودیم.

بیگانه عقیده داشت که باز گشت مادونقر بهم کافیهست . یعنی ازدواج سابقمان با آن طلاق کذابی بازم بقوت سابق خود باقی خواهد بود.

- چرا؟ برای اینکه بهمدیگر رسیده ایم ولی من این فتوا را قبول نداشتم از مراجع روحانیت پرسیدم . بقول مردم رفتم و پیش آقا «مسئله کردم» گفتم میان من و زانم اینجور شد و اینجور شد و حالا باهم زندگی میکنیم و اضافه کردم که همدیگر را خیلی دوست میداریم . آیا زندگی ما حلال است؟ آیا می توانیم به همین منوال باهم بسر ببریم؟

جواب دادند که نه، حرام است . تا توبه نکنید و دوباره بای عقد نشینید خدا از شما راضی نیست . می خواهید عاشق و معشوق باشید و می خواهید نباشید .

بیگانه گفتم که قضیه از این قرار است کار ما کار خوبی نیست بازو هایش را بگردنم انداخت :

- نه فراری نه، من همین جور زندگی را دوست میدارم من ترجیح می دهم که اینطور با هم بسر ببریم، چرا حرام باشد. تو مگر دوستم نمیداری؟ من مگر دوست نمی دارم . زندگی کسانی حرام باشد که همدیگر را دوست

امیدارند و بازور و فشار خودشان را بهم میچسبانند .
 البته حرف یگانه منطقی نبود . مشروع هم نبود اما برای منکه دیوانه -
 وار دورش میچرخیدم این حرف هرچه بود و حق آسمانی بود .
 رضا دادم که منطق و اندیشه و دین و مذهب و هرچه و هر که را دارم
 همه را یکجا در راهش فدا کنم اما او هم میخواست نقش فدا شده مرا در راه
 هوس بی پایان خود قربانی کند ، حتی بقاءکاری من رحم نمیکرد .
 چند بار از او گوشه کنار حرفهایی شنیدم . حرف اینک که توی آپارتمان
 شماره ... زن خوشگلی زندگی میکند و این زن خوشگل کمی هم «میشنگد»
 حرف اینک که این زن آزادانه در تهران بسر میبرد و با هر کس که دلش بخواهد
 روی هم میریزد . حرف اینک که ماشین مر موزی گاه و بیگاه زیر این عمارت
 ترمز میکند و بوق میزند و فعلا جز چند لبتخند پاسخ نمیگیرد . این حرفها
 داشت دیوانه ام میکرد . بالاخره طاقتم طاق شد و به یگانه گفتم که دیگر در
 تهران کاری ندارم بیا با هم بگردان بر گردیم .
 خدعه را سرداد و گفت مثل اینک که دیوانگی تو دیوانه گل کرده است ؟
 راستی که از دیوانگی های خیلی خوشم میآید .
 - حضور دیوانگی گل کرده مگر خود تو اصرار نمیکردی که با هم
 در همان کرمان بسر ببریم .
 - چرا ولی حالا دیگر نمیخواهم رنگ کرمان را ببینم . حالا تهران را
 بیشتر از همه جا دوست دارم .
 فریاد کشیدم که من نمیخواهم در تهران ... در این شهر مسموم زندگی
 کنم . من انتقامم را از دشمنم کشیدم و باید بولایتم بر گردم . دستم را با لطف
 خواهرانه ای بدست گرفت .
 - خیلی خوب . خیلی خوب . دیگر این همه دعوا و مرافعه برای چه ؟ و بیشتر
 حرف بزن .
 گفتم دعوا و مرافعه برای این حرفها که میشنوم ، برای این رفتار جلف
 و سبک تو ، برای این ژستها و ادعاهای تو . . . دعوا و مرافعه که سبک است
 دارم دق میکنم دارم سل میگیرم و تو هیچ از حاتم خمر نداری .
 چشمان فشك یگانه بر آژاشك شد :
 - چی ؟ گفتی ؟ حضور ؟ من جلفم ، من سبکم ؟ چه وقت من جلفی و
 سبکی نشان دادم که تو از دست من دق کنی و سل بگیری .

باغرسی که ازخشم میلرزید فریاد زدم :
- بله از دست تو . از دست همین تو که کوس رسوائی ما را بر سر بام
بهدا در میآوری

- فراری یعنی چه ؟
معنی این حرفها چیست ؟
- معنی اینست که از این سر خیابان تا آنسر خیابان همه از حال و
احوال و طرز زندگی آزادی و بی بند و بار ما خبر دارند .
همه میدانند که من و تو باهم ارتباط قانونی نداریم ، زندگی ما مشروع
نیست . همه این را میدانند نمی فهمی ؟
- خوب ، بدانند چه خواهد شد ؟
- همین ؟ بدانند که من و تو آزاد داریم باهم زندگی می کنیم ؟ این
خوبست ؟

و بعد پهلویش نشستیم و گفتم شاید برای تو این روش خوف باشد ولی
برای من خوب نیست دل تو میخواید که خیل و خیل و سیل و سیل ژینگولو
دنیا را هلهله کنند ولی دل من نمیخواید . من جز تو کسی زیر سر نگذاشته ام
اگر از من بریدی بدامنش بیفتم ولی ...
حرفم در گلویم گره شد و بنفس نفس افتادم یگانه ترسیدم من خفه شوم .
دست و پا گم کرده از روی تخت خواب بالش را برداشتم و روی کف اتاق گذاشتم
و باز حمت بسیار هیکل هیولای مرا روی زمین خوابانید و خودش هم به تر کیب
زنی که دارد بچه اش را شیر میدهد آرنجش روی بالش گذاشت و روی دنده
پهلویم دراز کشید .

آنقدر با انگشتان ظریفش موهایم را نوازش کرد که بخواب رفتم .
خودش هم همانجا خوابید . طفلک بخاطر من روی تخت خواب نرفت . در سبیدی
روز ماجرای سیاه شب فراموش شد ولی من همچنان ناراحتم .

فراق

آری در سبیدی روز ماجراهای سیاه شب فراموش میشد اما همه شب
این بگونگی و تلخیها و دلتنگیها در خانه ما برقرار بود . یگانه راحت نبود
یگانه آرام نبود . یگانه نه بمن و نه به بیچکس تمرکز نداشت و این تنها عیب
یگانه بود .

ابتدا خیال میکردم که اون میتواند بمن دل ببندد

یعنی من يك شخصیت دابستنی و دوست داشتنی نیستم ولی بعد فهمیدم
نه اینطور نیست ، هیچکس ، هیچکس نه بزرگترین پادشاهان وقت و نه
زیباترین زیباییان روزگار و نه مشهورترین قهرمان جهان و حتی پهلوانان
افسانه‌ای هم نمیتوانند فکر اینزن را در وجود خود متمرکز سازند این فکر
اساساً تمرکز پذیر نیست .

یاد دارم که یکشب من اوبای رادیو نشسته بودیم .
آنشب برخلاف شبهای دیگر کمی آسوده خاطر و آرام بودیم . دعوا
و مراغه‌ای بکار نبود .

يك خواننده مرد با آهنگ همایون اینشهر را دوبار تکرار کرده بود :
دولت بکام آنکه تو باشی بکام او شادی نصیب آنکه تو باوی وفا کنی
نگاه خیره‌ای به یگانه انداختم . او هم کمی بمن نگاه کرد و بعد خندید
باقه‌ها هم خندید . بسر این نگاه عمیق بی برد . دانست که میخواهم بگویم
این دولت نه بکام من و نه بکام هیچکس نخواهد افتاد و این شادی نصیب هیچکس
نخواهد بود . تو آن سراب فریبکاری که جز فریب دادن و تشنه کشتن کار
دیگری نخواهی کرد .

تو بالاخره نه کام کسی را شیرین خواهی کرد و نه لذت وفای تو جان
وفاکاری را شاد خواهد ساخت .

یگانه بازبان بی‌زبانی فکر مرا تصدیق کرد ولی چون در میان صدها
شب تنها آنشب را دانه‌تیم بی‌دغدغه به روز می‌آوردیم دلم نمی‌آمد به این ماجرا
پروبال بدهم و سرور صدا در پی‌ورم اما زندگی ما هم تحمل پذیر نبود .
کار زندگی بود و شوخی نبود .

شب و روز ما نانا گواری و تلخی می‌گذشت هر بیست و چهار ساعت از
زندگانی ما با بیست و چهار جور داد قال توأم و صبح که من خانه را ترک
می‌گفتم یگانه هم در خانه را میبست و رو بگرچه‌ها می‌گذاشت از شمیران
تا حضرت عین‌العظیم و از کرج تا ماوند همه جا را زیر پا میگذاشت .

هیچوقت توی خانه بند نمیشد درست آن « دختر سیدی » افسانه‌ای
شده بود که جز در خانه پدرش هر خانه‌ای را سرمیکشید .

یگانه مرا جز در خانه من در هر جا دلان میخواست میتوانستید پیدا
کنید .

سواره و پیاده گاهی تنها و گاهی باریق ، دوبار او را توی يك اتومبیل

او کس دیدم تنها نبود .

دوتا ژبگو لو هم پهلویش نشسته بودند. اعتراض کردم گفت یکی پسر دانی و یکی پسر خاله ام بود . گوش ندادم و پرخاش کردم. او هم پرخاشی کرد و فریاد کشید :

— مگر من زن تو هستم که بامن اینجور حرف میزنی ؟
یکزن آزادم و هرطور دلم میخواست زندگی میکنم ، با هر کس که بخواهم عهد دوستی میکنم .

نازه فهمیدم که راز امتناع یگانه از تکرار ازدواج چه بوده است . یگانه ، میخواست این روش را پیش بگیرد و این هم روش یگانه . گفت که هرچه احسان بمن التماس والتجا کرد رضا ندادم عقده شوم .

من در زندگانیم فقط یکبار باید عقد میشدم و شدم . همان یکبار پس بود . من آزادی خودم از هر کسی بیشتر دوست میدارم .

حرفم را خوردم و از در خانه بیرون آمدم . خدایا کجا بروم ، پیش چه کسی گریبانم را تابدمن چاک بزنم ، نه میتوانم دل از اینزن بردارم و نه طاقت دارم با این بی بندوباری و بی پروایی وی بسازم نمیدانم چه خاکی پسر بریزم .

آن روز را تاشب ویلان و سرگردان بودم و بدنبال این فکرهای دور و دراز تصمیم گرفتم تهران را برای همیشه ترك کنم و بهمان کرمان دور افتاده خودمان برگردم .

پیش خود گفتم میل یگانه است .

میخواهد بامن بکرمان بیاید و میل ندارد خودش در تهران بماند ، تقریبا روی این تصمیم استوار ماندم و بعد یک شماره روزنامه از روزنامه های عصر را خریدم و بخانه بردم .

ابتدا جریان مهاگمه احسان و جمال را برایش بلند بلند خواندم و باینجا هم رسیدم

«... این دو نفر یکی مجرم و دیگری شریک جرم تشخیص داده شده اند احسان «سبب جرم» شناخته شده و مجازاتش هشت سال حبس با کار است و جمال یعنی «مباشر جرم» یعنی مجرم حقیقی به پانزده سال حبس با اعمال شاقه محکوم است .

یگانه این خبر را بسیار عادی تلقی کرد . فکر میکردم شاید دلش بسوزد

ولی انگار نه انگار .

حتی خنده ای هم کرد و گفت چشمشان کور میشوند و آدم کشی نکنند .
گفتم عزیزم میخواهم بگویم که دیگر در شهر تهران کاری ندارم و
حوصله منم پاك بسر آمده می خواهم راست راستی از تهران فرار کنم ، اگر
چه تو به مقدم در نیامده ای تا بر گردن تو حقی داشته باشم و علی رغم میل تو
ترا با خودم از تهران بیرون ببرم ولی بنا بدوستی ها و معاشرت ها بخاطر يك
عشق ذاك شده و بخاطر يك روز که باهم زن و شوهر بودیم و زندگی میکردیم
برای آخرین بار از تو خواهش میکنم مرا تنها نگذار ، توهم بیا ، بیادست
بدست هم بدهیم از این تهران فرار کنیم .

بیا ای عزیز من ،

فکری کرد و گفت :

- باید باین پیشنهاد فکر کنم .

- مثلاً چند روز میخواهی فکر کنی .

- دست کم یکماه وقت لازم دارم .

می دانستم میخواهد این دست آن دست کند و دست آخر از همراهی بامن

عذر بخواهد .

بالعن خشکی گفتم افسوس که من حتی یک هفته هم وقت ندارم ، کار و

بارم جور است .

- همین .

- همین ، میخواهی بامن بیا و میخواهی همینجا بمان ، از چند روز

باین طرف میان یگانه و مادرش محرمانه ارتباطی برقرار شده بود . آن روز را

که با دو جوان شیک و ظریف توی ماشین نشسته بود از پیش مادرش بر می گشت ،

من این جریان را تحقیق کرده بودم .

دروغی به مادرش گفته بود من زن فراری هستم و نمیتوانم ترکش کنم و

قول داده بود از من طلاق بگیرد و دوباره پیش مادرش برگردد .

مادرش هم ویرا برای برادرزاده خود زیر سر گذاشته بود .

پسر امن عمه اش را بریده بود . هی یگانه یگانه می کرد و عمه هم بوی

و عمه امروز و فردا میداد . و با میدو فای یگانه روز می شمرد .

اجتناب یگانه از این ازدواج بخاطر من نبود بلکه بخاطر عشق و

هوسش بود .

نمی خواست زن کسی باشد اما از جوشیدن بادبگزان و دلبری و دل-
ربانی از مردم ابائی نداشت .

یگانه اسم مرا سیر بلا ساخته بود و بسر مادرش شیرم میمالید . حتی
با پسر دائی خود هم با چشم محبت مینگریست ولی با و دل نمی بست آن احمق
فکر می کرد که بدست و پای این وحشی صحرائی می تواند بندبگنارد و
بهمین خیال جوش میزد این بود که یگانه از من یکماه مهلت خواست و حالا
که دید من تمکین نمی کنم گفت بسیار خوب . بهر جا که می خواهی برو خدا
بشت و پناه تو .

پرسیدم تو بعد از من با چه کسی زندگی خواهی کرد .
آهسته گفت :

- پیش مادرم برمیگردم .

- همین ؟

- میخواستی که برای تو سیاه بوشم ، میخواستی عزا بگیرم ، این
حرفی بود که من دم بستخانه کرمان باو گفته بودم .
فرصت خوبی بود که حرف مرا بمن برگرداند . من هم گفتم بسیار
خوب .

شب هنگام که بخانه برگشتم بقول مردم دیدم جاتراست و بیچه نیست
یگانه نیست . یگانه رفت . رفت . تکان خوردم تکان سختی خوردم ولی
بخودم نهیب دادم یعنی چه ، این اضطراب چه معنی دارد ، خوب هر جا رفته
بر خواهد گشت این معال است که یگانه من بی حرف و بی وداع ترکم بگوید
این معال است که اساساً دل از من بردارد . حتماً برمی گردند . شاید بدیدار
مادرش رفته و دیرش شده ، شاید مهمان دوستی از دوستان خانوادهاش بوده
و دوستانش نمیخواهند دامن یار دیر آمده را زود از دست بدهند .

همه چیز سر جایش بود . حتی به کت سرمه ای رنگش که روی
صندلی انداخته بود دست نزده بود جلوتر رفتم و این کت زیبا را لمس
کردم .

من این کت و دام را خیلی دوست میداشتم .

وقتی میپوشید خیلی خوشگل میشد . سینه و گلوی از نسترن سفید ترش
در چاک خوش برش این کت سرمه ای رنگ با جلوه دیوانه کننده ای میدرخشید .
مثل اینکه این کت ابر سیاه است و یگانه پاره ماه ، مثل اینکه این

کت دریای قیر است و گل کردن یگانه جوی شیز. مثل اینکه این کت تیره
رنگ آسمان است و طلعت یگانه طلیمه صبح. مثل اینکه کت با رنگ
گرفته ای که دارد شب فراق است و اکنون از فروغ امید بدور مانده است
آسین هایش را بلند کردم دم آرنجش دو تاسه چین برداشته و پیدا است
که هنوز اتوی هفته خود را نخورده است.

بوی عطر یگانه، عطر مخصوص بخودش که هیچوقت فراموش نمیشد
بالطف غم انگیزی بمشام جانم خورد.

خوشم آمد. با اینکه غم انگیز بود، باز هم خوشم آمد.

خم شدم و صورتم را در گریبان مطر این نیم تنه عزیز فرو بردم. انگار
که می خواستم این یاد بود عزیز را بلع کنم.

نمی دانم چند لحظه سر من در این گریبان فرورفته بود.

و نمی دانم چکار می کردم. شاید بی هوش و مدهوش بودم ولی وقتی که
سرم را از روی کت یگانه برداشتم گریبانی از اشک من خیس شده بود.

ای عجب. این چه حالت جنون آمیزی است که بمن دست داده است
خدایا نکن دیوانه ام نکن، نگذار که من سر بکوه و دشت بگذارم
ای خدا.

هی قدم زدم هی راه رفتم؟ از این سراتاق بآن سراتاق از این دست
بالکن بآن دست بالکن. پیچ را دیورا باز کردم و دوباره بستم

روزنامه شب را برداشتم و بی آنکه چشمم خطش را ببیند و فکرم عبارتش
را ادراک کند دوباره سر جایش گذاشتم. در دیوار این اتاق دهن باز کردند
و می خواهند مرا بخورند.

همسایه های من یکی پس از دیگری از کوچه برگشتند حتی آن زن و
شوهر لژیونکی که شبها دیرتر از همه بخانه می آمدند، حتی و حتی همه آمدند
اما یگانه من نیامد.

دارند در آبارتمان را می بندند فریاد کشیدم نپندید. يك کمی صبر
کنید. صبر کردند و شاید قدری هم زیاد تر صبر کردند ولی افسوس که
در آبارتمان صبر مرا نداشت.

بالاخره در عمارت هم بسته شد و پاسی هم از نیمه شب گذشت
خداوند! اینطور نیست یگانه مزاترك نگفته است یگانه بر میگردد.
مگر نمی بینید که حتی ضروریات زندگانی خودش را هم گذاشته، حتی جعبه های

توالت و حتی لباس خواب..
این چطور می شود که بنام يك سفر بی بازگشت بروی و ضروری ترین
اسباب زندگی را با خودش بر ندارد.
همچنان با لباس کوچه نوی يك صندلی راحت فرورفتم و از این دنیا
در رفتم .

حادثه

« خواب بودم و نه بیدار. لحظه بلحظه از جا می جستم. پلکهایم با فشار
درد آوری از هم جدا میشدند.

پس کو؟ یگانه کو؟ صدای پایش را می شنیدم . داشت راه میرفت .
پیش من آمده بود . بالای سرم خم شد. زلفهایش بسرو صورتم ریختند .
نفسش با نفس من توأم شده بود خدای من دارم دیوانه می شوم این شب
چرا روز نمیشود؟ این غم چرا پایان نمی گیرد؟ بالاخره شب من روز شد و
روز من بنیسه رسید . از چه کوچه ها که گنجه شتم و بچه حابه ها که سر نکشیدم
ساعت ۲ بعد از ظهر خسته و مانده و گرسنه و تشنه در خیابان شمالی کاخ خانه
دائیش را پیدا کردم.

يك ساعت تمام بادل خود در جنك وجدال بودم.

آیا جلو بروم؟ زنك بزوم.

آیا مرا خواهند شناخت؟ آیا تحقیر و توهین خواهم دید؟

بعد از يك ساعت تشویش و تردید دلی بدریا زدم و حلقه پر در

گوفتم .

يك زن چادر نمازی در را برویم باز کرد و از لای در با صدای خشم

داری گفت:

- باچه کسی کار دارم؟ ای خدا بفریادم برس!:

- آقا تشریف دارند .

- نه

- خانم چطور؟

- نه

بی آنکه بیرسم کجا رفته اند خودش توضیح داد:

- صبح امروز دسته جمعی باصفهان رفتند

آهسته گفتم شمارا بخدا از یگانه خانم خبری ندارید؟

نوی چشم خیره شد:

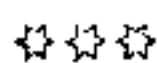
- یگانه خانم دیشب باینجا آمدند و امروز با مادرشان به مسافرت رفتند .

و بعد گفت:

- مثل اینکه شما...

حرفش را ناتمام گذاشت و با عجله بسمت عمارت دوید و پس از مدت کوتاهی برگشت و پاکت کوچکی را جلوی من گذاشت .
- این را دادند که به شما بدهم .

همانجا سرش را باز کردم . نوشته بود که .. خدا حافظ . کلمه ای را که باید در انتهای نامه ام بگذارم در ابتدای نامه ام گذاشتم «خدا حافظ» یعنی وداع برای همیشه .. راستش اینست که من ترا دوست ندارم و دوست ندارم عقب من بیایی و بخاطر بازگشت من زحمت بکشی . دیگر بتهران باز نخواهم گشت . فکر می کنم در نامه ای که سرفرصت برای تو مینویسم همه چیز را برای تو تعریف کنم، یعنی تعریف کنم که چرا می توانم دوستت بدارم. میفهمی حالا اگر دلت خواست در تهران بمان و اگر هم خواستی به کرمان برگرد . بگذار یکبار دیگر هم بگویم خدا حافظ «یگانه» .



آشب تا صبح و آب صبح تا شب در این فکر بسر بردم که بمستی حرفهای یگانه پی ببری . دلم گفت که دروغ میگوید .

بهبیج کجا مسافرت نخواهد کرد و دوباره بتهران خواهد برگشت . یگانه از این حرفها بسیار زد و از این سرسرها بسیار گذاشت تکلیف من اینست که رو باصفهان بیاورم و پیدایش کنم و خاک بیوسم و عذر قدمش بخوام و دوباره بتهران برش گردانم .

دیگر مجال نداشتم که بیش از يك شبانه روز آرام بگیرم، شب هنگام تهران را ترک گفتم و سپیده دم به اصفهان رسیدم .

از رنج راه و زحمت بیخوابی سرم داشت میترکید

دراز کشیدم که کمی بخوابم ولی خواب کجاست چند لحظه دنده بدنده شدم و بعد برخاستم و لباسم را پوشیدم .

این اصفهان هم دارد مرا میخورد . خاطرات سفر اخیریکه بایگانه از کرمان برمی گشتم، یکی یکی در خاطرم زنده می شوند ، قدم به قدم ، جا